

انضاً له *

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بتنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به دی جان بسپارم

گر قلب دلم را نبود هیچ / عیاری

نهد دوست

من نقد روان در رهش / از دیده ببارم /

دهی ... شمارم

دامن مفشان از من خاک کی که پس از مرگ /

من

زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست

از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر زوفای من و اندیش

زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند / قراری و بردند قرارم

۴ : دادی

ای یاد از آن یار/ نسیمی به من آور

یاده

کان بوی ، شفا بخش بود رنج / شمارم

رفتم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرام

❁ - به غزل شماره ۲۴۵ مراجعه شود

علیه رحمة

سالمانی پیروی خدمت/ زندان کردم	مذهب
تا به فتویٰ خرد حرص به زندان کردم	
من پسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم	
سایه ای بردل ریشم فکن ای سرو/ روان	منج
که من این خانه بسودای تو ویران کردم	
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و هنوز/	کنود
می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم	
از/خلاف آمد عادت بطلب/ کام که من	در ... م : طلب
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم	
نقش مستوری و مستی نه بدست من ونست	
آنچ سلطان ازل گفت بکن آن کردم	
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	
گرچه دربانے میخانه فراوان کردم	

آنکے / پیرانہ سرم صحبت یوسف بتواخت

اجر صبر پست کہ در کلبہٴ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هرچہ کردم ہمہ از دولت قرآن کردم

گر بہ دیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالم بندگان صاحب دیوان کردم

وله ایضاً

جوزا سحر نهاد هیاکل/ برابرم	حایل
یعنی غلام شام و سوگند می خورم	
ساقی بیا کز آمدن/ بخت کارساز	سه از بند
کامی که خواستم ز خدا شد میسر	
جای بده که باز به شادی روی شاه	
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم	
راهم مزن بوصف زلال خضر که من	
از بجام شاه جرعه کش آب/ کوثرم	حوض
شاه من ار/ بعرش رسانم سریر فضل	احمر
مملوک این جنابم و مسکین این درم	
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال	
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم	
ور باورت نمی شود/ از بنده این حدیث	نمی کند
از گفته «کمال» دلیلی بیآورم	

«گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم و آن دل کجا برم»

«و نه نداند

منصور بن مظفر غازیست حر ل من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد است من همه با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین مهر / بگذارم

عهد

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه

من نظم در چرا نکتم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه

کی باشد التماس به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد از شود

در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست

(بیترا نداند)

غیر از هوای منزل سیمرخ در خورم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد

گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

برگلهشی اگر بگذشتم چو باد صبح

فی

نه / عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو

دادند ساقیان طرب بکد دو ساغر

مستی بآب گرم / جنب وضع بنده نیست

یک دو

من سال خورده پیر خسرا بات پرورم

با سیر اختر و / فلکم داوری بسیست

دو و نهاده

انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

طاووس عرش می شنود صیت شهرم

نام ز کارخانه عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود کار / دیگرم

شغل

شبل الامد به صید دم حمله کرد و من

گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذره کترم

بها بمن که منکر حسن رخ تو کیست

تا دیده اش به گزلک غیرت بر آورم

بر من فناد سایه خورشید سلطنت

و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست /

نیزیست

نی جلوه می فروشم و نی عشود می خرم

ایضاً له

در خرابات مغان گر گدرافتند بازم
 حاصل خسران و بعباده روان در بازم
 حلقه توبه گر امروز چو زهداد زخم
 نخازن میکند فردا نکند در بازم
 و چو پروانه دهد دست فراغ بانی
 بجز بر آن/ عارض شمع نبود پروازم
 مانجرای دل خون گشته نگوم با کس
 ز آنکه بجز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
 سر سودای تو در دیده/ بماندی پنهان
 چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
 مرغ سان از قفس باد/ هوایی گشتم
 به هوایی که مگر صید کند شو بازم
 گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
 همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

صحبت حور نخواهم که بود عین حضور/
 از/ خیال تو اگر بادگری پردازم

وله ایضاً

مژده وصلی تو کوکز سر جان بر خیزم

طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم

به وفای تو که بر / بنده خویشم خوانی

به ولای تو که عمر

از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی

پیشتر زانکه چو گردی ز جهان / بر خیزم

عبان

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

کز سر جان و جهان دست فشان بر خیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن /

تنی در آغوشم کنی

تا سحرگه ز کنار تو جوان بر خیزم

وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود

هم ز ... زنجیر

مگرش در / سر زلف تو بزنجیر / کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من /

خود

مرا سر

کو بجائی که یکایک / همه تقریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

دین و دل

دل و دین / را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای و اعظ و بیوده مگوی

۴ : بند تو

من نه آنم که دگر گوش به تزویر / کنم

زیست امید صلاحی
ز فساد

هست امیدم به گشادی و خلاصی / حافظ

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ایضاً له

در خرابات میخان نور خدا می بینم
 این عجب بین که چه نورست و / کجا می بینم
 جلوه در / من مفروش ای ملک الحاج که تو
 خانه می بینی و من نخازه خدا می بینم
 خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
 فکر دورست همانا که خطا می بینم
 سوز دل اشک درون / آه سحر ناله شب
 این همه از نظر لطف شما می بینم
 مردم از روی تو نقشی زنده راه چنان /
 با که گویم که درین پرده چها می بینم
 کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
 آنچه من هر شعر از باد صبا می بینم

نوری ز

بر

روان

خیال

شما

دوستان عیب نظر بازی سلمان» مکشید

زانک او را ز محبان خدا / می بینم

❦ - کذا در متن، بعدها بخط جدید تصحیح و «حافظ» الحاق شده است.

وله نور قبره

دردم از یارست و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که می‌گویند آن خوشتر ز حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما

عهدرا بشکست

زلف بشکستست / و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شهای وصل

۳۶۱

بسگذرد شهای / هجران نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها

(بیت را فداده)

آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان

بل که برگردون خون گردان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نرسد می بیار

بلکه از یرغوی سلطان/ نیز هم

۵۱۰

محتسب داند که حافظ عاشقست

و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

مرا عهدیست باجانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتم دارم

جویم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم /

و نور دل

فروغ چشم نورانی / از آن ماه سخن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

مهرم... از خوبان
بقصد دل

اگر / صد لشکر انده / بقصد من / کمین سازند

بمحمدالله و المنّة بنی لشکر شکسن دارم

سزده کز خاتم لعش زخم لاف سلیمانے

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که من با لعل خاموشش نهانے صد سخن دارم

چو در گزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع / لیکن

چه غم دارم چو / در عالم امین الدین / حسن دارم

میان همدمان

که ... قوام الدین

وله ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

لطفها میکنی ای خاک درت ناج سرم

دلبر! بنده نوازیست که آموخت بگو

که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

عابر قلم

هستم بدرقه راه کن ای پیک صفا/

نوسفرم

که درازست ره مقصد و من بیخبرم/

ای نسیم سهری بندگی من برسان

که فراموش مکن وقت دعای سحر

یار

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت/

وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم

از اشک و درو
غوطه

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کم و غوطه چندی/ بخورم

بجو

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی/

تا کند پادشه دهر/ دهان پر گهرم

ایضاً له

- ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / نر نیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدمت
کار بد و صلحت آنست که مطلق نکنیم
شاه اگر دردی / رندان نه بحرمت نوشد / جرعه
التفاتش به می صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
عیب اگر / گفت حسودی و رفیق رنجید / هر بدی
گو تو خوش باش که ما گوش به احق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو / برو
ور بحق گفت بجدل با سخن حق نکنیم

وله ایضاً

هر مرا می بینی و در دم زیادت می کنی دردم

ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

چاه سر به سامانم نمی پرسی نمی دانم خبر / داری

به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

بمگذارم... بگریوی نه راهست این که اندازی / مرا بر خاک و بگذاری /

رهت گذاری آرو بازم پرس تا خاک درت / گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم

فرو رفت از غم عشقت دم دم می دهی تا کی

دما از من بر آوردی نمی گوی بر آوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت

ب نهادم بر لب جان / را و جان و دل فدا کردم

میده تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن /

بای چو گری از تو می بینم چه فکر / از خصم دم سردم

ایضاً له

ما حاصل خود در سر خم خانه/ نهادیم	ما درس سحر در ره میخانه
محصول دعا در ره بجائانه نهادیم	
در خرم صد عالم/ عاقل زند آتش	زاهد
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم	
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد	
تا روی بدین/ منزل ویرانه نهادیم	دین
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان/ را	
مهر لب او بر در این خانه نهادیم	
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	
بنیادش/ ازین شیوه رندانه نهادیم	بنیاد
المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود	
آنرا که خرد پرور/ و فرزانه نهادیم	لقب عاقل
قانع بخیالی ز تو دوریم/ چو حافظ	بودیم
یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم	

وله نورقبره

مرحباً طایر فرخ پی فرخنده پیام

دوست

خبر مقدم چه خبر یار/ کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد پذیرد انجام

مخلص

تو ترحم نکنی بر من بے دل/ گفتم

ذاکک دعوی و هانت و تلکک الایام

ماه باروی چون خورشید تو نورانی نیست

(بیت را ندره)

بالبال تو خون در دل جامست مدام

نفسی

گل ز حد برد تنعم به کرم/ رخ بنمای

نازد

سروی رقصد/ و خوش نیست خداز انجرام

حافظ آر میل به ابروی تو دارد شاید

جای در گوشه مهرباب کنند اهل کلام

وله ایضاً

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من کار چنین / کمتر کنم این کارها
 من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
 توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
 عشق در دانست و من غواص و دریا میکده
 سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
 لاله ساغر گیز و برگس مست و بره نام عشق / حق
 داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
 باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
 تاز اشک / چهره راحت پر زر و گوهر کنم + و
 گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
 گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
 کی طمع / در فیض خورشید بلند اختر کنم نظر

عاشقان را گرد آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشم گسر نظر در چشمه کوثر کنم

در ره من آب چشم و روی، سرخ و زرد دار

تا چه حافظ دامنت را پر زسیم و زر کنم»

(بیت را نداده)

۵ - بیت تخلص در جاب قزوینی چنین است :

دوش لعلش عشوهای می‌داد حافظ را ولی

من نه آتم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

من ترک [عشق] شاهد و ساغر نمی کنم	
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم	
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر/حور	+ و
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم	
تلقین/ درس اهل نظر یک اشارتست	+ و
گفتم نصیحتی / و مکرر نمی کنم	کنایه
هرگز نمی شود ز سر خود خیر مرا	
تا در میان میکده سر بر نمی کنم	
شیخ بطیره / گفت برو ترک عشق کن	ناصر به طعن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم	
این تقویم تمام که با شاهدان شهر	
ناز و کمرش بر سر منبر نمی کنم	

حافظ جناب پیرمغان بجای دولتست

من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

وله نور قبریّه

ما بدین در ز/ پی حشمت و جاه آمده ایم

وز/ بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهبر/ منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت

به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن آن/ روح امین

به گدایی به در خانه شاه آمده ایم

لنگر/ حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما

در/ پی قافله با آتش و آه/ آمده ایم

آب روی رودای ابر خطا پوش بیار

که به دیوان عمل نامه سمیاه آمده ایم

ایضاً له

مزن بر دل ز نوک نغمزه نیرم	.
که پیش قند و بالایت/ بمیرم	چشم بیفازت
قدح درکش/ که من در دولت عشق	برکن
جوانبخت جهانم گرچه پیرم	
چنان پر شد فضای سینه از دوست	
که یاد/ خویش گم شد از ضمیرم	فکر
خوشا آن دم که استغنائی مستی	
فراغت بخشد/ از شاه و وزیرم	بافتد
درین غوغا که کس کس را نرسد	
من از پیر مغان منت پذیرم	
مبادا جز حساب/ مطرب و می	م : جناب
اگر خطی/ کشد کلک دبیرم	نقشی

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ

که سانی گشت یار ناگزیرم

(بیت را ندارد)